عکس: حسین سلمانزاده/ایران جمعه

گفت و گو با استاد مهندس احمد عاشورپور - خواننده قدیمی ترانه های فولکلور

هنوز و همیشه می خوانم

به بغض هم رسیدیم. نمی دانم بغض آبا رابطه خیلی خاصی با نوستالژی دارد یا نه. لابد رابطه دارد که وقتی صحبت از خاطرات تاریخی یک مرد می شود، بغض اضافه می شود به فضای گفت و گو و تو مجبور می شوی جمع و جورش کنی گفت و گویت را و حرف هایت را که می شود دو نوار کاست. مثل فرو خوردن بغض. مثل وقتی که سکوت می کنی و چشم هایت حرف می زند. مثل وقتی که همان مرد در هشتاد و شش سالگی دارد در تالار اندیشه کنسرت می دهد و آنقدر با صلابت می خواند که اشک در چشمهان رهبر جوان از کسترِ جمع می شود و اشاره می کند به استاد و تمام سالن برای نکوداشت این مرد سلیم النفس و باصلابت برمی خیزند و چند دقیقه پشت سر هم برایش کف می زنند.

گفت و گو با استاد احمد عاشورپور به جاهای دیگر هم کشید. از غازیان بندر انزلی شروع شد، آمد تهران، رفت کرج، رفت اهواز، رفت جنوب خراسان، رفت شیراز، رفت مغان که او در همه این جاها مدیر بود و خدمت می کرد به مردم فقیری که همیشه خدا دوستشان داشت. حالا او در هشتاد و هشت سالگی همچنان می خواند و این لابد از همان عشقی است که دارد. همان عشقی که همیشه به بغض ختم می شود.

آرش نصیری

- نمی دانم چرا، ولی همین طوری به ذهنم زد که از تهران شروع کنم. برای شما که در تهران بودید، ولی بیشتر به خواندن موسیقی به زبان گیلکی مشهور هستید شاید شروع کردن مصاحبه به این صورت جالبتر باشد. قبل از اینکه تشریف بیاورید تهران فضای ذهنی شما از این شهر به چه صورت بود؟

حقیقت این است که من خیلی دیر آمدم به تهران. من تا دیپلم در انزلی بودم، در قسمت شبه جزیره غازیان که برادر تنی انزلی است. من متولد سال ۱۲۹۶ هستم. حافظه زمان بچگی ام خیلی بهتر از حالا بوده. خیلی چیزها از آن موقع الآن یادم می آید. کارهای بد کردیم، کارهای خوب کردیم. هیچ مخالفتی نیست که همه اش حسن باشد. چنین چیزی پیدا نمی شود. همه نقاط ضعف و نقاط قوتی دارند. به هر حال داشتم از خودم می گفتم. سه سال اول را در ملاخانه درس خواندم. یک ملاخانه داشتیم و بعد یک آمیزه ادا شتیم و در آنجا درس خواندم.

دیپلم گرفته بودم که آمدم تهران. فضای ذهنی ای که داشتم یادم نیست. تازه، از کجا می دانستم پایتخت چه شکلی است. ولی من حداکثر رشت را دیده بودم که حدود سی چهل کیلومتر با ما فاصله داشت.

- پس لابد در دانشگاه قبول شده بودید و آمدید تهران...

بله. اول آمده بودم طب بخوانم، اما وضع مالی پدرم طوری نبود که بتوانم این رشته را بخوانم. آمدم در دانشکده فنی اسم نوشتم، در رشته معدن. بعد همان وقت یک نفر آشنا آمد به من گفت که شنیدی رضاشاه دستور داده که هر چقدر دانوطلب برای تحصیل در دانشکده کشاورزی هست، بپذیرند؟ من این را نشنیده بودم. سال قبل از آن فقط دوازده نفر داوطلب شرکت در آن کلاس بودند و ما پنجاه و یک نفر بودیم. من در دانشکده فنی در رشته معدن اسم نوشته بودم. دوستم تشویقم کرد که بهتر است بروی دانشکده کشاورزی که شبانه روزی است، رایگان است و شام و ناهار و صبحانه و محل سکونت داری و اینطور بود که من رفتم از دانشکده فنی مدارکم را مطالبه کردم. گفتند: نه، نمی دهیم. گفتم: نمی دهید چه؟ من یک جای دیگر پیدا کردم که بهتر است و خرجم هم کمتر است و هم دانشکده کشاورزی است. با کارم مدارک من را دادند و من رفتم به کرج.

اول در دانشکده فنی تهران بودم. آن موقع هنوز دانشگاه ساخته نشده بود. در اراضی کلاس هایش تشکیل شد. سال ۱۳۱۹ بود که آمده بودم. در دوره ما دانشکده سه سال طول می کشید.

- در این مرحله که آمده بودید به کرج، در چه مرحله ای از کار هنری قرار داشتید؟

حدود دو سال بود که در بندر انزلی کار هنری را شروع کرده بودم. آن موقع هم از فولکلور و ترانه های عامیانه گیلان اصلاگری در قطعاتی که می خواندم نبود. فرنگی مآبی مد شده بود و من از روی این آهنگ هایی که صفحاتش را خارج می آوردند مثل تانگو والس، دوما و فوکسترو، من یک ترانه به خاطر عشق یک مهاجر ساختم و احساس کردم که ترانه سازی مثل اینکه ممکن هست، آن ترانه را در سر کلاس برای همکلاسی هایم خواندم. کلاس یازده بودیم. آن ساعت خانم ما معلم نداشتیم. من داشتم آن ترانه را برای یک همکلاسی که ویولن می زد زمزمه می کردم، گفت: «احمد تو صدات خوبه که؟ بچه ها ساکت!» این را خطاب به همکلاسی ها گفت: «احمد صداش خیلی خوبه، من خواهش می کنم این قطعه ای را که الآن برای من خواند خوانده، به صدای بلند برای همه بخواند.» من بلند شدم و با صدای بلند برای همه خواندم.

- فارسی بود یا گیلکی؟

فارسی بود. آهنگی بود که روح انگیز خوانده بود و من از روی آن آهنگ این ترانه را ساخته بودم برای آن دختر مهاجر. مهاجرین آن زمان از باکو می آمدند و اول در مسجد غازیان ساکن می شدند. خلاصه بچه ها خیلی خوششان آمد و دوباره و دوباره و دوباره. آمدند و بلندم کردند، انداختند هوا، گرفتند، انداختند هوا، گرفتند و... من از آنجا فهمیدم مثل اینکه صدایی دارم که خوششان می آید، چه بهتر که بخوانم. دیدم استعداد ترانه سازی هم دارم چه بهتر که کار کنم. حالا چرا؟

- چرا؟

من از مکتب که شروع کردم، کلاس فارسی مدرسه و اینها را که نمی شناختیم، پدرم هم نمی شناخت. پدرم رگم هم نمی شناخت. کتابی را که من بردم مدرسه تا با آن خواندن را یاد بگیرم، دیوان شمس تبریزی بود. آن کتاب به من ایده داد، به من راه نشان داد. بدون آنکه من در جست وجویاشم که راه پیدا کنم، برای آنکه شعر بشناسم، برای آنکه وزن و قافیه بشناسم. این موجب شد که من یک مقدار زیادی با شعر سر و کار پیدا کردم و همان باعث شد که توانستم اولین ترانه ام را بسازم و اولین ترانه را که ساختم، دیدم استعداد ترانه سازی دارم و بعد از آن دیگر روی این آهنگ های جدید ترانه می گذاشتم و می خواندم. بسیار هم مورد استقبال قرار می گرفت از طرف همکلاسی هایم.

- آن موقعی که آمده بودید دانشکده هنر هنوز چیزی از شما پخش نشده بود؟

هیچ چیز. آن موقع که من آمدم دانشکده تازه یکی دو سال بود که رادیو راه افتاده بود. خریدن رادیو در آن زمان برای ما خیلی سهل نبود. صفحاتی داشتیم که با این گرامافون های کوکی گوش می کردیم. صفحات هم صفحات ۷۸ دور بود. بعداً صفحات ۳۳ دور و ۴۵ دور و اینها پیدا شدند. من از روی اینها داد می گرفتم. از روی آنها می ساختم. خیلی مورد استقبال قرار می گرفت. واقعاً باید بگویم که همکلاسی های دبیرستان من بسیار در انداختن من به این راه مؤثر بودند.

- هیچ کدام از آنها خودشان در فضای هنری نپخته اند؟

نه. فقط یک نفرشان همان طوری که گفتم از قبل ویولن می زد. در دانشکده دو نفر داشتیم که یکی شان ویولن می زد و دیگری تار می زد. این دو نفر هر وقت در آنجا کنسرتی داشتیم مرا همراهی می کردند.

- ساز کوبه ای اصلاً نداشتید؟

نه، نه.

- اولین صفحه ای که از شما منتشر شد، چه سالی بود؟

سال ۲۶، وقتی سی ساله بود رقتم چند صفحه پر کرد. آن موقع حدود چهار سالی بود که من در رادیو می خواندم. البته از سال ۲۲ در رادیو خواندم.

- بعد از دانشکده چه کار کردید؟

استخدام شدم در وزارت کشاورزی و ساکن تهران شدم. یک خواهر داشتم که چهار سال و نیم از من کوچکتر بود. او شوهر کرده بود و ساکن تهران شده بود و من هم پهلوی آنها بودم. در اطراف میدان حسن آباد. بعد خودم خانه اجاره کردم، در حوالی سال ۲۲ که گفتم و قبل از آن در کلوپ می خواندم. یک دکتر کشاورز بود که برادرش جمشید کشاورز هم بود که ویولن می زد و با ما همراهی می کرد. او به من گفت که می خواهی تو را به صبا معرفی کنم؟ من دانشکده را تازه تمام کرده بودم. خلاصه آنکه مرا معرفی کرد به صبا. ایشان هم از من امتحان گرفت و خوشش آمد و مرا به رادیو معرفی کرد و من از همان سال ۲۲ خواندن در رادیو را شروع کردم و در سال ۲۵ از رادیو قهر کردم. انجمنی بود به نام انجمن موسیقی ملی که بزرگان موسیقی مملکت در آنجا جمع شده بودند. صبا و خالقی و منصوری و بسیاری از نوازندگان تار، ویولن و... وقت، دوتا خوانده هم داشتند. سه خواننده داشت انجمن موسیقی ملی، بنان بود و یحیی معتمد وزیری که کردی می خواند و من هم ترانه های گیلکی می خواندم. البته گاهی هم فارسی می خواندم. آن موقع ما اهالی بندر پهلوی که بسیار هم با آذربایجانی ها محشور هستیم، ترکی هم می دانستیم، از ترانه های ترکی هم خوشم می آمد. بخصوص ترانه هایی که از باکو می آمد. از روی آنها من به کمک یک دوست ترک زبان که مهاجر بود و قهوه خانه ای داشت، کار می کردم و ایشان کلمه ها را درست به من یاد می داد و بعد توجیهم را به این مسأله جلب کردم و ترانه های ترکی هم می خواندم. حتی قطعاتی را که ما اپرای کوراوغلی بود هم می خواندم. بعضی از ترانه های قبلی خودم را هم می خواندم. همان طوری که گفتم سال ۲۵ رادیو را ترک کردم.

- چرا؟

برای اینکه ترانه خاصی را خوانده بودند. یحیی کردی خواند، من گیلکی خواندم و بنان که جای عبدالعلی وزیری را گرفته بود یک ترانه ای خواند علیه فرقه دموکرات آذربایجان بود و من از آنجا از رادیو آمدم بیرون.

- خودتان رادیو دادنید؟ البته قبلاً از چند نفر پرسیدم و آنها با وجود آنکه خودشان در رادیو می خواندند، ولی رادیو نداشتند...

نه، من رادیو نداشتم. بعداً خریدم البته. ولی وقتی اولین ترانه ام را در رادیو می خواندم، رادیو نداشتم.

- کسی از افراد خانواده تان هم صدایتان را نمی شنید؟

نه، آنها هم نداشتند. آن موقع رادیو به ندرت پیدا می شد. رادیو چیز خیلی نوپایی بود. آن موقع بعضی از خانواده های اعیانی مملکت رادیو داشتند.

- موسیقی فولک همخوانی بیشتری با نوستالژی دارد. شما پرداختن به موسیقی فولک را بیشتر از تهران شروع کردید. آیا این مسأله به خاطر بیدار شدن یک نوستالژی خاصی در شما بود که باعث شد به سمت این نوع از موسیقی گرایش پیدا کنید؟

من در خردسالی آهنگی شنیدم که خیلی از آن خوشم آمد. مردم شهر در آن زمان ترانه های عامیانه نمی خواندند. من وقتی به دانشکده رقتم و داشتم روی سن ترانه ای را می خواندم، تمام گیلانی ها از خجالت سرشان پایین بود که من می توانم والس و تانگو بسازم و بخوانم این چیست که دارم برای مردم می خوانم؟ فکر می کردند که دارم مسخره می کنم مثلاً. غیر گیلک بشدت از آن استقبال کرده بود. در جاهای دیگر هم همین طور. اولین ترانه را هم که گفتم ماجرایش این طوری بود. من جزو تیم فوتبال بندر انزلی بودم. رفته بودم رشت برای مسابقه. در یک رستوران رفتم غذا بخورم، یک چلوکبابی بود. یک افسری آنجا بود به نام سروان نوشین. با دو تا از دوستانش نشسته بودند. دیدم یک جمع شاد دارند. من نزدیک ترین میزه به آن ها را انتخاب کردم و نشستم. آن سروان آدم خیلی شادی بود و در بین مردم هم محبوب بود. داشت یک آهنگ شاد و جالب می خواند. بواش داشت این ترانه را برای آن دو نفر زمزمه می کرد. هنوز رستوران خیلی شلوغ نبود. من جسته گریخته گاهگاهی یک ترانه گیلکی می شنید ولی نه اینکه یک قصه کامل باشد، جدی نبود خیلی. او داشت ترانه ای گیلکی می خواند که خیلی برایم جالب بود. من با تمام هوش و حواسم جلب شدم به طرف این آهنگ. یواشکی یک کاغذ و قلم را هم گذاشتم جلویم که اول هر بند را یادداشت می کردم، بدون اینکه آن ها بفهمند.

بعد بلافاصله که آمدم بیرون سعی کردم که آنچه از شعرش یادم مانده روی کاغذ بیاورم که یادم نرود. این ترانه را من هیچ جا نخواندم اولین بار آن را در داشکده خواندم که همانطوری که گفتم گیلک ها استقبال نکردند. به هر حال داشتیم بودند و آن موقع فرنگی مآبی مد بود. دیگران یعنی دانشجویان سایر نقاط ایران، تماماً شیفته این آهنگ شدند. البته بعد از چندی خود همین دانشجویان گیلک هم دیدند، همه این را می پسندند، آن ها هم آمدند طرف من. یکی می گفت آقای عاشورپور، من یک آهنگ می دانم ولی شعرش را نمی دانم. می گفتم بگو. آن موقع هنوز نت نمی دانستم که نت آن را روی کاغذ بیاورم. در حافظه ام می سپردم. شعرهای پیش پا افتاده ای که خیلی معنی نداشت می گفتم روی آن ها که آهنگ یادم بماند. بعداً خودم روی آن ترانه می ساختم.

- در تهران که بودید از اهالی هنر، بیشتر با چه کسانی محشور بودید؟

هوشنگ ابتهاج دوستم بود که بعدها در رادیو هم مسؤولیتی پیدا کرد. با شعرای دیگر هم کمابیش آشنایی داشتیم. داشتم می گفتم که بعد از آن ما جرها دانشجویان گیلانی می آمدند و می گفتند که ما آهنگ های دیگری را از حفظ هستیم ولی شعر را کامل نمی دانیم می گفتم مضمون آن چیست و خلاصه این آهنگ ملاّمی شد: «اوهوی مارو که ماجرای یک دختر است که مادرش از او می خواهد به او کمک کند و او کمک نمی کند و خلاصه مادر قربان صدقه اش می رود که برایت این را می خرم، آن را می خرم و خلاصه مادر راضی اش می کند. من خودم در این شعر دخالت کردم و مثلاً این طور می شد که مادر به او وعده می دهد که تو را شوهرت می دهم. تو را مثلاً به گل علی می دهم که اسم تیپیک گیلان است. خلاصه این که به من مراجعه می کردند و آهنگ می دادند. کارم گرفت و در رادیو هم فارسی، هم آذری و هم گیلکی می خواندم و خیلی مطلوب همه بود.

- راستی، بگذارید جهت صحبت را فعلاً کمی عوض کنم. وقتی استخدام شدید چقدر حقوق می گرفتید؟

حقوق لیسانسیه آن موقع هفتاد و هشت تومان و دوزار بود یعنی هفت صد و هشتاد و دو ریال که بعد چون بلافاصله جنگ اتفاق افتاد یکی از سناتورها یک صد تومان حق مهندسی برای ما به تصویب رساند. شد صد و هفتاد و هشت تومان و دوزار.

اداره محل کار ما هم اول در نزدیکی حسن آباد بود و بعد آمد نزدیک تی بی تی سابق خیابان سپهبد قرنی. نزدیک آنجا. بعدها منتقل شدیم به اهواز.

- چرا اهواز؟

سال ۲۹ خانم فارغ التحصیل شده بود و تمام فارغ التحصیلان باید سال های اول را می رفتند در شهرستان. ما هم رفتیم در اهواز که خودش ماجراهایی دارد که فکر کنم به درد مصاحبه تان نمی خورد (البته ما در مورد آن ماجراها هم صحبت کردیم) یک سه سالی اهواز بودیم. سال سی و دو از آن جا رفتیم به فستیوال جهانی جوانان در بخارست از آن جا که برگشتیم خدا یامرز مصدق سرنگون شده بود و ما را هم وقتی از کشتی پیاده شدیم گرفتند. نبود و نه نفر بودیم. همه آزاد شدند، چهار نفر از ماها محاکمه و محکوم شدیم به مدت دو سال زندانی بودم. دادگاه اول یکسال. هر چه از من خواستند که اظهار وفاداری نسبت به شاه بکنم نکردم. تنفرنامه دادم و درآمدم.

- باز هم بگذریم و بپردازیم به کار خودتان. تاکنون چند آهنگ اجرا کرده اید؟

چندان به خاطرم نمانده ولی فکر می کنم حدود هشتاد تا نود آهنگ می شود. چهار کاست داده ام. همه آنهایی را که خوانده ام در کاست ضبط نکردیم. یعنی نمی شد.

- از ترانه های شما که ماند گار شده اند فکر می کنید غیر گیلک ها کدام ترانه را بیشتر پسندیده اند؟ برای گیلک ها که یک اسطوره هستید در موسیقی و ترانه های شما حتی برای کسانی که زبان گیلکی را نمی دانند هم جالب است اما از ترانه های فارسی که خوانده اید از کدام بیشتر راضی هستید؟

آهنگی است به نام «عصیان برای همه و تو» که آن را من روی ایرای کوراوغلی ساختم. یک نفر بود که عاشق بود اما خان مانع رسیدن او به عشقش بود. این را قبلاً ساخته بودم یعنی قبل از سال ۲۷ و بارها و بارها هم اجرا کرده بودم و چه ها هم خیلی خوششان آمده بود. آن موقع البته ترکی بود. بعد سال ۲۷ شد، مناسبتی پیش آمد و تصمیم گرفتم که این را ترجمه کنم به فارسی.

- شعرش یادتان هست؟

بله. این طور بود. بردی دل می ای نگار من/رعنا نگار گلعذارم، من در سوز حرمان / اندر پی درمان/پایم بسته به زنجیر نظام ناروای جهان/مشکل بود از تو بریدن/ زان مشکل تر به تو رسیدن/دل شد اندر این ره/خصم جانم ای مه/پندارم به عبث/بی مهر این مجنون/ با توای یار/ با توای یار/ با تو/ عهد عصیان کردم/زین ره برنگردم/ خوف از کس نکنم/ دل از جان و جهان بکنم/ تا به دوران بیفتد

- به هر حال جالب بود که از یک مضمون عشقی پرداختید به یک مضمون اجتماعی آن دوران...

... در مورد کاست هایم که داشتم این را هم اضافه کنم که یک کاست هم اول انقلاب به کاست هایم اضافه شد.

- شما علاوه بر کار هنری یک مهندس موفق هم بودید و گویا سمت هایی هم داشتید. لطفاً از آن کارها برایمان بگویید.

در یک مقطعی من رئیس اداره آبیاری استان فارس و بنادر بودم. هر دو جا کارم خیلی مورد پسند بود. ده سال بود که سه تا استاندار نتوانسته بودند حق کشاورزان را از آب بدزدها بگیرند من گرفتم. منتها زدم به سیم آخر که خطر مردن برایم داشت. دیدند که نمی ترسم. منتها اختلاف پیدا کردم با رئیس ساواک. آنجا یک نامه نادرست برایم نوشته بود و مرا متهم کرده بود که کارمندانم آن جا از مردم پول می گیرند و دروغ هم می گفت. من هم به شدت به آن ها تاختم و بعد تصمیم گرفتند که دیگر به من پست ندهند. البته افسران درستکار آن جا بودند و تأیید می کردند که من کارم درست است و هم درستی دارم و هم مدیریت. این اولین پست من بود. تا سال ۴۷ در شیراز بودم. بعداً استاندار شیراز رفت به استان خراسان رضوی و شد استاندار آنجا و امرا می خواست و بعداً رفتم آن جا. من برحسب تصادف این خانه را ساخته بودم و خیلی در قرص بودم و می خواستم پول مردم را بدهم، تصمیم گرفتم که بروم به دفتر تهران پیرنیا و از او دیدن بکنم. شاید احتیاج به کار داشته باشد. رفتم و اتفاقاً خیلی استقبال کرد. گفت کجا هستی؟ گفتم: هیچ عاطل و باطل. او هم مرا می شناخت و خیلی از من راضی بود. به هر حال من کارشناس آبیاری وزارت آب و برق آن زمان بودم ولی بیکار بودم. خانه ام را اجاره داده بودم و رفته بودم در یک خانه کوچک زندگی می کردم. او گفت میل داری بیایی مشهد. من گفتم آقای پیرنیا شما جا که بگویی می آیم با شما کار می کنم. گفت دو روز دیگر پیا پیش من. آنجا متل علف نبود. غذا نداشتن گلّه ها و مرگ و میر شدید افتاده بود. خیلی نگران بودند. خلاصه به من گفتند و من گفتم که کشاورزی و دامپروری مثل جسم و روح همدیگر هستند. من از خدا می خواهم که بتوانم کاری برای مردم بکنم. آن جا یک مزرعه بود مال آستان قدس رضوی به وسعت پنج هزار هکتار که سالی سه میلیون تومان ضرر می داد. می خواستند بخشی از گوسفندان مردم را بخرند تا آنها از هستی ساقط نشوند. قرار شد بود که بانک عمران یک میلیون تومان به من وام بدهد. یک میلیون تومان آن زمان خیلی پول بود. سال حدود چهل و یک و دو بود. می توانستیم حدود دو سه هزار تا گوسفند را بخریم تا مردم بیچاره نشوند. منتظر شدند که مأمور خرید من که یک کارشناس مشهور در مشهد بود برود سر افشان. می ریختند داخل کامیون ها و می آوردند.

شنیده بودند که یک عاشور پور آمده که زندانی بوده و قبلاً خیلی کارها کرده. خلاصه این که بعد از سه ماه شد حدود هجده هزار گوسفند.

- یعنی هجده هزار گوسفند خریده بودید؟

نه پول نداشتیم اما می آوردند و من می گفتم که به جای آن به شما سفته می دهم و سفته ها را در بازار خوب می خرند. چون می دانستند که خوش حساب هستیم. بعد از چهار ماه و نیم شد بیست و هشت هزار تا. بعد از آن از خراسان آمدند و وزارت آب و برق پستی به من داد و شدم سرپرست شرکت های زراعی منطقه گرمسار و آن طرفها. تازه آن شرکت ها را افتاده بود. ماجرایش طولانی است. بعداً هم رقتم کشت و صنعت مغان که چهل و هشت هزار هکتار زمین بود که خودش یک ماجرای طولانی دارد که بماند. آنجا چهار هزار کارمند و کارگر و راننده تراکتور اینها داشتیم. بعد از آن جای دیگر کار می کردم و سال ۵۹ هم بازنشسته شدم.

- جالب است که شما در همین کار هنری کار مدیریتی سطح بالا هم می کردید و اینقدر موفق هم بودید. بچه هایتان چه کار می کنند؟

من دو دختر دارم که یکیشان در همین جاست. شوهر و دو فرزند دارد. یک دختر دیگر من هم یک پسر و یک دختر دارد که دانشجو هستند. یک پسر خوانده دارم که آن پسر در یک درمانگاه جنوب خراسان بود و وقتی یک ساله بود من او را به فرزندی قبول کردم. الآن چهل و سه سال دارد و در سوئدست. گاهگاهی با دخترانم تلفنی صحبت می کند و من دوست ندارم با او صحبت کنم با کسی که این قدر بی عاطفه باشد که دو دختر هشت ماهه و پنج ساله خود را بین زمین و آسمان رها کند. این ها را گذاشت و رفت و من خیلی از او ناراحتم (خیلی ناراحت است.) الله اکبر.